

مجبور شده است که بقتل او باین عجله مبادرت ورزد و ضمناً با او  
گفت بهتر است که در همان نزدیکی شب را بسر ببری

## فصل ۶۱

### در راه

در اینوقت هردو رفیق با یکدیگر بر راه افتاده بفرقه عبدالرحیم  
که بدانجا نزدیک بود رفتند و چراغ ضعیفی بیافروختند  
آنگاه هردو پهاوی هم لشته و عمادالدین آهی کشیده  
گفت برادر گویا خود را در قفسی محبوس می بینم که راه نجات  
بر من مسدود است و تا اکنون هرچه کرده ام با من تو بوده و بسی  
میلی دارم که بزودی بمصر روم چه تو میدانی که جمعی در اینجا  
بانتظار من هستند و ساکت شد

عبدالرحیم گفت: برادر اندکی تحمل داشته باش ما با یک  
دیگر از اینجا بیرون میزویم  
گفت: اکنون خاطر من آسوده شد اما تو حالیه که در  
زمرة خواس این جمعیت داخل شده ای برای چه می خواهی  
آمارا ترك نمائی

گفت: ساکت باش در این باب بعد ما با یکدیگر صحبت  
خواهیم نمود و تو اکنون بهتر است که کار خود را انجام دهی و  
بیدار و هشیار باشی تا من وسیله بیرون رفتن را فراهم نمایم  
عمادالدین گفت: من رفته غنجر را بر سینه ام

غلاف خواهم نمود لکن شیخ راشد الدین مرا اطلاع داد که زنی جمیله همراه اینمرد است که پس از قتل او از آن من خواهد شد پس آیا او در همین منزل است و نیز شنیدم که میگفت مهتر اینستکه او را در خارج قلعه بقتل رسانی مگر شیخ از قلعه بیرون هم میرود

گفت : اما آن زن در خارج قلعه منزل دارد و شیخ مختار است که هر وقت بخواهد بدیدن او نرود و بهمین سبب هر شب بدانجا میرود پس مهتر اینستکه او بیرون رفتن او را از اینجا غنیمت دانسته همراهش بروی و او را بقتل رسانی و زن و تمام اهلش را تصرف کنی

عمادالدین گفت : چطور مصلحت میدانی که پس از انجام عمل از هاجا راه خود گرفته بمصر روم گفت : رای خوبی است و منهم بدایب او خورام آمد بشرط آنکه پس از انجام عمل در آخر آن بیابان مشعلی دو سر بر افروزی که من بدیدن آن بیرون آمده بتو ملحق شوم

عمادالدین از این مطلب خوشحال گردیده راه افتاد لکن وقت حرکت عبدالرحیم او را سفارش نمود که میادا قبل از قتل این مرد بخوابد فرار اقسی بلکه واجب است حتما او را بقتل رسانی

گفت : بسیار خوب ولی آیا بدون اجازه خروج از قلعه برای من امکان دارد - گفت : نه یا بایستی اجازه مخصوص

داشته باشی و با بدروازه نان بگوئی «حسن ن صباح در الموت»  
گفت: آفرین بر تو که مرا آسوده نمودی - پس برخواست  
و بجانب منزل شیخ سلیمان راه پیمای کردید و چون بمنزل او  
نزدیک شد دیدم شیخ چرخ در دست گرفته و آرا آنجا بیرون آمده  
است. پس هانفد آنکه او را تا کهن ملاقات کرده باشد پیش  
آمده و گفت: چگونه با داشتن مثل من خادمی چراغ را  
بدست خود گرفته اید و اگر اینمطلب را حضرت شیخ بدان من  
چه خواهند نمود و پس از ادای این مطلب چراغ را از او  
گرفته بر راه افتاد تا بدر قلعه رسید و در آن در را بر روی او  
گذاشته و شیخ خواست چراغ را از او بگیرد لیکن او ایستاده  
شیخ نیز مجبوراً قبول کرده بران افتاد تا از قلعه خارج  
شده و برفتند تا ناتمی سرازیری گوه بر سینه زد و شیخ ایستاده  
گفت: یا ک الله حالا چراغ را انداخته چه منزل نزدیک است

گفت: من تا منزل در خدمت شما خیرام آمد - گفت  
احتیاج بزحمت تو نیست منزل نزدیک است و با دست و روشدائی  
ضعیفی را از دور نشانداد و عباد الدین باز هم ایستاده گفت بمن  
امر شده است که در خدمت شما باشم

شیخ بتندی گفت پسر جدم کن و چراغ را بده و راه  
خود ترا پیش بگیر - عباد الدین گفت: نخواهم داد و خنجر  
را از غلاف کشیده در سینه او فرو نمود و شیخ دست خود  
را بروی زخم گذاشته گفت: مرا کشتی ای خائن. مگر من

بتو چه کرده بودم عماد الدین خواست تا ضرسمت دیگری بر او  
زند لکن او دستش را گرفته با صدای بریده گفت دیگر بس است  
من خواهم مرد ... اما ضرسمت دوم را در سینه آهن خیااتکار  
فرو ببر ... من ترا می بخشم بشرط آنکه آنجا زای است ...  
در منزلی که روشن است ... که از من مستحق تر است ...  
ترا بخدا برود و او را بکش ... و آنچه در جیب دارم بر  
گیر که پاداش عمل تو میباشد ... این بگفت و بر  
زمین افتاد

عماد الدین جیب او را کاش نموده بعضی اوراق و پول و  
جواهر در آن بیافت و بیرون آورد و او را بحال خود  
گذاشته برآه افتاد هنوز چند قدمی از آن محل دور نشده  
بود که در خیال مقنول و وضع آنیه خویش بفکر فرو رفت

## فصل ۶۲

### منزل

عماد الدین برای آنکه راه مصر را سراغ بگیرد و ضمناً  
آگاهی بر احوال زنی که شیخ سلیمان با او آنقدر کینه  
داشته که در وقت مرگ هم فراموشش ننموده پیدا نماید به سمت  
درشنائی رفته و چون بآن منزل برسید قدمهای خود را سبک  
لموده خواست بداند که در آنجا چه می گویند و شنید که  
مردی بد دیگری میکوبد امشب چراغ شیخ را ندیدی - گفت ؛

چرا از دور چراغی بدیدم که خاموش شد نمیدانم جز سر  
او چه آمده - گفت: بر او منرس که جان سختی دارد اگر  
چه بدبخت است

گفت: ولی اینزنی که هر روز آزار او را روا میدارد  
از او بد بخت تر است و من بسیار شده است که خواسته ام او را  
از دست این ستمکار برهانم ولی نظر بوعده که شیخ بداده و  
نیکبختی ابدی ما را در بر دارد از این مطلب صرف نظر  
نموده ام چه در انوقت از امراء ترك خواهيم شد

گفت: من مطمئنم که بزودی بمقصود خواهیم رسید  
زیرا که شیخ با راشد الدین که اکنون رئیس اسمعیلیه است قبل  
از ریاست دوست بوده و چون او ریاست رسیده بزاو حسد  
برده و خوارته است تا مقام برتری رای خود نهیه نماید و همین  
جهت طمع بخلافت نموده و بمصر رفته خود را ابوالحسن و از  
نژاد شریف قطنی ها نامیده و مردم هم این دعوی را باور نمودند  
و پس از مرك عاضد هم جمعی ما او بیعت کردند لکن بزودی  
امرش واقع شده صلاح الدین رجالش را بقتل رسانیده و خودش  
هم فرارا بشام آمده و بقیه را خود مطلق و همچنین بعضی از فدائی  
ها را وادار نموده که این زن را از خانه اش زبوده بتز او  
آوردند در حالتی که آن زن فوق العاده از او بیزار است و او را  
مکروه میدارد و هرچه او اصرار و العاح نموده بخرج اینزنی

رفته و همین جهت بازارش برداشته است  
عهاد الدین از اینمطلب مقتول را بشناخت و خورسند کردید.  
که زودی میتواند اقباش را باین خبر شاد سازد لکن در امر ان  
زن بشك اندر شد و خلاسی او را لارم دانست و همین خیال  
تزدیک رفته در بکوبید و یکی از آن دو نفر فریاد بر آورد که  
کیست؟ - عهد الدین فریاد ~~کرد~~ از کن من فرستاده شیخ  
سلیمانم - پس یکی از ایشان در را باز نمود و چراغی بیاورد عهد -  
الدین انرا شناخت لکن فهمید که از اهل ده شقند - یکی از  
ان دو رسید که چه میخواهی؟ - گفت: شیخ سلیمان منرا فرمان  
داده و برای نشانی چراغ خود را هم بمن داده است که در بین  
راه خاموش شد که زانش را سوار نموده نزد او ببرم که نزد  
قلعه انتظارش دارد

گفت: آبا فقط او را خواسته است یا ما را هم فرمان داده  
که همراه او برویم - گفت: نه فقط او را خواسته و فرموده  
است که اسباب خود را هم هرچه دارد بر گیرد  
آنمرد گفت: تا خود آژن چه خواهد و بدرون خانه  
رفت - عهد الدین گوش داده شنید صدای ضعیفی میگوید ای مرگ  
کجائی - چه وقت عزم یسر میزند و از این زندگی خلاص  
میشوم - عهد الدین از شنیدن این آواز موی بر تنش راست  
شد چو آنرا شبیه صدای سیده دیده و باز گوش داده شنید

که خادم از د او رفته گفت : آقای ما کسی را فرستاده که  
خانوزا بقلمه ببرد آنوقت فریاد زد : مرا بحال خود گذارید  
من بجائی نیروم مگر آنکه تاوت مرا از اینجا برکد مرا با او  
چکار است خدای لعنتش کند . همین بس نیست که مرا چنین  
شهر و بلدی دزد وار آورده آء که هر بلائی بر سرم می آید  
از این دل است . . .

علاءالدین بیشتر مضطرب شد و اگر آنچه میدانه ابوالحسن  
رسیده گذشته بود میدانست شکی نمی داشت که اینزن سیده است  
ولی چگونه چنین چیزی را باور مینمود - پس شنید که خادم  
میگوید ما ناچاریم که امر آقای خود را اطاعت نمائیم و ان  
زن فریادی از غضب بر آورده گفت : میخواهید مرا جبراً بسوی  
ان خیانتکار فرستید این شقاوتکار میخواهد مرا چون دفعه قبل  
بدزدی بهر طرف بکشاند آء که در ان مرتبه خدای ملکی را  
بصورت انسان بنجات جان و شرافت و ناموس من فرستاده پس  
آهی کشیده گفت : کجائی ای علاءالدین

از این سخن علاءالدین چنان متوحش و خشمناک گردید  
که از جای چسته فریاد زد : اینجا هستم خانون من و بدرون  
خانه دوید - هنوز سیده را آهنگ صدا در گوش بود که  
علاءالدین را در مقابل خود دید که میگردد : ای خانون من  
توئی که در اینجا عذاب می کشی ؟

سیده را از این ملاقات ناگهانی اشك چشم بخشکید و  
زبانش بسته گردید و چون دیوالکاف باو نگریست و پس از  
لحظه‌ای که بحال آمد گفت: عبادالدین! .. عباد! .. الدین!  
آه! .. ای کاش بیدار بودم و این واقعه را در بیداری میدیدم  
و صورت خود را هر دو دست گرفته بگریه مشغولشدم  
عبادالدین بدو نزد بگشده و دستش بگرفت و گفت: تو  
بیداری ای خائون من ... و من عبادالدین هستم نقرس ...  
جانم فدای تو باد ... از هیچ چیز میتدیش

## فصل ۶۳

### ظهور حقیقت

سیده این بار چشمهای اشك آلود خود را کشوده فریادی  
بر آورد: عبادالدین! تو هستی؟ چه نس از حالم خبر داد  
و بیاریم فرستاد؟ نه نه ... تو عبادالدین نیستی بلکه حسیب آن  
خیانتکاری که برای بردن من آمد ای ... ترا بخدا تو عبادالدین هستی  
— انگاه مانند جن زده ها خندیده گفت: عبادالدینی؟ سیده  
بر همین حالت مدتی باقی ماند و همی سیرتک و ...  
وقتی که حالش کمی بجای آمد و بدرستی او را ...  
بر دانمش افکنده از هوش برفت — عبادالدین هم چون مانند  
فوق العاده مضطرب بنظر میآید پس چون بهیوش آمده را ...  
بخدمت امر نمود تا آب سرد آورده بر سر و دوش زدند و او را



بیهوش آوردند این مرتبه سیده خنده غریبی نموده که عماد الدین  
را بگریه در آورد چه سیده محترمه خواهر خلیفه را در چنین  
وضع یستی میدید که گرفتار آمده است سیده فریاد زد کجا بودی  
سرور من که من مبتلای چنین روزی شدم

عماد الدین برای آنکه زودتر خود را خلاص نماید روی  
خود را بنهدام نموده گفت : لابد شما تعجب میکنید از آنچه  
امشب می بینید ولی بدانید که این زن بدبخت که گرفتار آن پیر  
شقی شده بکلی بی تقصیر است

و بهیئت جهت خدای مرا مساعدت نمود تا باو دست یابم و  
لابد شام بحال این خاتون رفعت مینمائید آنکاه دست بجیب رده  
از پرلهای ابوالحسن هر يك از آنها مشتى بی حساب بداد و  
گفت : لابد شما گنون از خلاصی او خوشحال خواهید بود -  
آندو با کمال ملامت گفتند : ما بنده فرمانبر داریم و هر چه امر  
مائید اطاعت مینمائیم اگر چه قتل ابوالحسن باشد

گفت : نه خداوند از شر او در این شب ما را نجات داد  
و اینهم پول او است ککه بشا داده شد و دست بجیب رده  
بهر يك از آنها مشت دیگری بداد و این تجدید بخشش بیشتر  
در آنها اثر کرد

سیده در این اثنا گوش میداد و پس از اتمام سخن عماد الدین  
تگفت : ابوالحسن را کشتی ؟ چرا ؟  
گفت : او را شناخته بامر سرد بزرگی بقتل رساندم

که لابد کینه مرا باو میدانست و بمن بگفت که بزودی از این قتل خوشحال خواهی شد آنوقت بیاد حرف آخر او افتاده گفتم: لعنت خدا بر او باد - آیا میدانی در وقت مرگ چه بمن گفت و در ازای آن تقدینه خود را بمن داد گفت: زنی در منزل من است که از من بقتل مستحق تر است او را بکش تا من ترا حلال کنم... ای پست فطرت بد طبیعت

آنکاه روی به آن دو نفر نموده گفتم: آیا میل دارید که با ما همراه باشید - گفتند ما هر دو در خدمتگذاری شما حاضریم گفت: پس در همین ساعت اثاثیه خود را جمع نموده مهابای رفتن شوید - آن دو نفر بزودی بیستری بار مشغول شدند و عماد الدین هم در کنار سیده نشسته از سبب آمدنش پانجا استفسار نمود

سیده برای او حکایت نمود که آن پیر ملعون پس از نومیدی يك فدائی اسمعیلی را وا داشت که در لباس خدمه در منزل من داخل شود تا روزی که بعزم گردش با یا قوته از منزل بیرون رفتیم او و چند نفر که در اطراف گماشته بودند بر ما حمله بردند و مرا دستگیر نموده و یا قوته را بخود بردند که بیهوش گردیدم و مرا دست و دهن بسته پیش ابو الحسن برداد و او هم مرا آزار همیکرد و باعث بدبختی خودمی نامید لزا پانجامشامم آورده در آنجا بطعم مال این دو نفر را بخدمت گرفت و از آنجا بدینجای آمده اثاثیه و احوال خود را در این جا

با من بنهاد و خود تنها بنز در اشد الدین رفت تا شاید او را  
وادارد که بوسیله یکی از فدائیهها صلاح الدین را بقتل رساند  
سیده شرح حال خود را ختم نمود در حالتیکه فوق اعاده خورسند  
گردیده و حالش بجای آمده بود و پس شرح حال او را سؤال  
نمود و عماد الدین تمام و قاهر را رسیده حکایت نمود و مسئله خلاصی  
صلاح الدین را باهام غیبی که بشیخ رسیده بود مژده داد و سیده از  
این جهت هم شاد گردید

سیده پس از این مطلب شرحی از جوانمردی و علوهمت  
صلاح الدین بیان نمود و در ضمن سخن گفت که من بعد از  
عماد الدین صلاح الدین را بهترین مردان دنیا میدانم و در حین  
تکلم چشمان خود را بچشم او بدوخت چنانکه میخواهد بدان هر کس  
فتان مسحر سازد

در اینوقت ماه طلوع نموده و بیابان را منور نموده بود  
و خدام خبر دادند که بار بسته و مالهای سواری حاضر است  
عماد الدین بیاد رفیق خود افتاده بدانها دستور داد تا مشعلی در  
سره بر افروختند و سیده را بر قطری وار نموده خود نیز بر  
اسبی نشسته راه افتادند

عماد الدین و سیده پهلوی هم راه میپیمودند و درین راه راز  
و نیاز و شرح حال مشغول بودند و بسمت دیر میراندند



## فصل ۶۴ ؛ عبد الرحیم

در بین گفتگو پس از آنکه از کوه ساق مدنی دور شدند  
ناگاه صدای سم اسبی از پشت سر شنیدند و عناد الدین  
که مشتاق ملاقات رفیقش بود از شنیدن این صدا بایستاد ولی  
با دیگران امر نمود که منتظر اشوند و پس از احضار عبد الرحیم  
با کمال شتاب مثل اینکه جمعیتی در قبی او هستند رسید و  
عما الدین از این معنی مضطرب شده گفت : ترا چه میشود  
مگر ، ناکی بر تو هست ؟ گفت : نه ولی بر شما رسیدم زیرا  
که من پس از تو از قلعه بیرون آمده همه جا در کمینت بودم  
و پس از کشتن آنمرد و رفتن نخانه چون توقف تو در آنمحل  
بطول انجامید از راهی منزل وارد شده و چون ترا یافتم  
مشویش شدم و در این اثنا چشمم بمشعل معبود افتاده سوار  
شدم و ستارگان بخدمت رسیدم انشاء الله که در خیر و خوبی هستی  
و از قتل آنمرد کد ، تی لدار می

عما الدین گفت : نه زیرا که این شریف بسی زحمات با  
وسایقه مخصوصاً پس از مرگ او بر چیز هائی اطلاع یافتم  
که بسی از این واقعه خورسند گردیده و فهمیدم العاج تو  
بقتل این مزد بی جهت نبوده و بهمین سبب تا عمر دارم مخزون  
تو خواهم بود

گفت : این همراهان تو کیانند آیا زوجه و خدام آن  
ستمکارند که بتو لعاق یافته اند ؟

گفت : نه هرگز زوجه او نبوده است بلکه آیا بیاد داری  
که از مصر مکتوبی از خانومی به من آوردی

گفت سیده لملك خواهر خلیفه ! گفت : بلی - این  
سیده لملك است که آنخائن بدستیاری یکی از فدائیهها از منزلش  
ربوده و بدینجا آورده است - عبدالرحیم باز با تعجب  
گفت : آیا این سیده لملك است که بز قاطر سوار است  
گفت : الی آیا میخواهی او را به بینی گفت : نه زیرا منزل  
نزدیک است و من هم همراه

گفت : اگر با ما بمصر آئی من و صلاح لدین مقدمت  
را بدیده بخا دهیم و بسی مسرور خواهیم گردید ولی آیا چه  
شد که پس از تقرب نزد شیخ طایفه و دخول در طبقه نورانی شده  
ها آنها را ترك گفته کناره نموده ای من که تا عمر دارم این  
چند روز را فراموش نخواهم نمود

عبدالرحیم گفت : اگر ما این درجه نمیرسیم هرگز از  
این جمع کناره نکرده بلکه در راه شیخ جان خود را نثار  
مینمودم لیکن چون به اسرار آنها وقوف یافتیم خیالم مشوش  
شد و بز دخول خود نادم گردیدم و اگر می بینی دیگران که  
در این راه هستند همچنان باقی مانده اند فقط برای اجرای

هوا های افسانه‌ای و خوشگذرانی چند روزه است و من چنین زانداگانی  
را دوست نداشته و از آن دوری نمودم

عمادالدین سر بزجر انداخته و در سخنان دوست خود  
فکر مینمود و از فضل و کمال و سلامت نفس متمجب  
بود پس گفت در باب معجزات شیخ راشدالدین چه میگوئی؟  
و اطلاعات را از مفیدات و صحبت با مرده و سنگ و حکایت  
بهشت و غیره را چگونه می‌پنداری

گفت: من تا فدائی بودم همه اینها اعتقاد داشتم لکن  
پس از دخول در جرگه نورانی شده‌ها فهمیدم که تمام این وقایع حقیق  
و ناچیز است ولی چون قسمتای سنگین و سخت یاد نموده‌ام  
و شرافتم اجازه نمیدهد که بر علیه آن مطالب این جماعترا  
بروز دهم از ذکر آن معذورم همین قدر بدان که هیچیک از  
این اعمال و حتی ایست و ما فوق قدرت بشر هم نمیباشد

درین بین بمنزل و کاروانسرای رسیدند که چشمه آبی  
در آنجا بود و عبدالرحیم صاحب آنرا میشناخت و قرار شد  
در آنجا مکث نمایند و عمادالدین بخدمت سیده رفته و این  
مطلبرا اظهار داشت و او نیز پیاده شده خادمان بارها گرفته  
باستراحت مشغول گردیدند و عمادالدین رفیق خود را نزد سیده  
برده و معرفی نمود و همراهیهای او را شرح بداد و سیده از  
او تشکر بسیار نمود

## فصل ۶۵ :

### دیدار

خوابت کمی هم در خصوص قاهره و اهلس صحبت نمائیم چه مدتی است از حال آنها پی خبریم - در فصل قبل گرفتاری سیده و بیخوشی با قونه را ذکر نمودیم - اما چون باقوله بهوش آمد سرعت نزد قراقوش رفته و او را از واقعه خبر داد و او هم مطلب را بسططان بیان نمود و سلطان از وقوع این حادثه بخشم فرو رفته جاسوسان زیاد بهر طرف فرستاد تا از سیده خبری بیاورند و چون هیچیک اطلاعی کتب نمودند بسی غمگین گردید و در آنحال بیان عمادالدین آمده و از فرستادن او پشیمان گردید چه در آن اوقات خیال جنگ با مسیحیان و فتح بیت المقدس را نموده و وجود عمادالدین را بسیار لارم میدانست

روز ها نگذشت که له از عمادالدین و نه از سیده اطلاعی بدست نیامد تا روزی بهاء الدین قراقوش بخدش آمده گفت : فرستاده عمادالدین که در پندی قبل از بیت المقدس آمده بود و بیامد مرده شایانی دارد سلطان نورودش امر فرمود و عبد الرحیم بخدش آمدند و صحبت بجای آورد سلطان پرسید : چه خبر داری ؟ امید وارم همیشه خوشن خبر باشی عبد الرحیم گفت : بنده اخلاص کیش حضرت عمادالدین فیروز و مظفر از سفر مراجعت

هتوده و خیلی مایل بود که زودتر بخدمت اقامیم شرفیاب گردد  
لکن خدمتگذاری سیده الملك این کار را بتأخیر الداخت و مرا  
برای اطلاع این خیز بحضور حضرت سلطان فرستاد  
سلطان با تعجب گفت: سیده نیز با اوست این مرتبه هم او  
را از خطر نجات داد - و این واقعه دلیل است بر اینکه این دو  
نفر برای همسری یکدیگر خلق شده اند

پس بقراقوش امر داد که استقبال شایانی که لابق آنها باشد  
بمحل آورد پس قراقوش موکب بزرگی مرکب از امراء و  
اعیان مصر مرتب کرده و هودجی زرین برای سیده تهیه نمود  
و تا خانقاهی که در خارج قاهره بود برفتند و آنجا عباد الدین  
و سیده را ملاقات نموده مقدمشان را کرامی داشتند  
و سیده را در هودج نشانیده با دستکاهی ملوکانه بقاهره  
داخل و بحالب عمارت سلطان رهسپار شدند و سیده با هودج به  
عمارت خود رفته با قوته که انتظار او را داشت استقبالش  
نمود و بر سلامتی او حمد و ثنا گفت و سیده شرح حال و  
میسافرت خود را مختصراً برایش شرح بداد و چگونگی رهائی  
بخشیدن عباد الدین مرتبه دیگر او را از مرك و نك برایش  
بیان نمود

اما عباد الدین چون بقصر رسید بدست بوس سلطان نائل  
گردیده و خدای را سپاس گفت که دو باره بزارت حضرت سلطان



نائلش گردا نیلده بود و باو وزراء و امراء خوش آمد و مصافحه  
بجای آورد اما هیچیک مقصود از مسافرتش را ندانستند ولی از سلطان  
بیرونی نموده و بسیار احترامش می نمودند

سلطان تمام حضار را بجز عماد الدین و بهاء الدین مرخص  
نموده و چون غرفه خلوت شد از عماد الدین نتیجه اقداماتش را  
پرسید و او نیز آنچه بر او گذشته بود از آغاز تا انجام مفصلاً  
شرح بداد و سلطان از همت و جوانمردی و مصائبی که بر او  
وارد آمده بود متعجب گردیده و از واقعه قتل ابوالحسن و  
رهائی سیده سرور شد

سلطان پس از اتهام بیانات و بهمت نرك و جوانمردیش  
آفرین بگفت و بدرش را رحمت بفرستاد که چقدر نظرش درست  
و مرد شناس بوده و سفارش عماد الدین را بیاد آورد و او را بزرگتر  
و محترمتر از رجال خود قرار داد و سپس به بهاء الدین گفت  
آیا بخاطر داری که از این جوان و ووردش بحر مسرا شکایت  
مینمودی آیا سزاوار بدالی که بهم سری سیده الملک مفتخر گردد پس  
از قتل ابوالحسن و اینهمه خدمتانی که در راه من متحمل  
گردید است

بهاء الدین گفت بدرستی که او هر گونه التفاتیرا از  
حضرت سلطان سزاوار است و بهترین گواه قول آقا امیر نجم الدین  
خدایش بیامرز در حق این جوان است که برتبه سرداری

مفتخرش فرمود و شایسته همه گونه التفاتش داشت

سلطان گفت : اکنون خوبست کمی از رنج سفر بیا سائی  
و دوست دارم که برای دامادیت چشمتی شاهانه تهیه نمایم - عمادالدین  
دست سلطانرا بوسیده و خواست تا در باب دوستش عبدالرحیم که  
خدمتانش را در ضمن حال خود وصف نموده بود بذل مرحمتی  
فرماید و وعده داد که در چهاربه با مسیحیها خدمات بزرگتری از او  
ظاهر شود چه بیت المقدس را خانه بخانه میشتاسد و ...  
سلطان حرفش را قطع نمود و گفت : او شایسته است که  
در جرگه خواص من داخل شود و استقامت بهاء الدین البندشان  
و منزات او را منظور داشته منزای شایسته برایش تهیه خواهد نمود  
و او بخوبی پذیرائی خواهد کرد پس بهاء الدین را امر داد  
که سیده را خبتر دهد که سلطان بدیدارش میرود و بهاء الدین  
بشتاب تمام بحرمه سرا رفته و سیده خود را برای پذیرائی حاضر  
نمود و چون سلطان بیامد تحیتش بجای آورد سلطان بنهایت باو  
ملاطفت و مهرمانی نمود و حالش پرسید و گفت : الحق چه خوب  
کردی که عماد الدین را بر من ترجیح دادی چه او دو مرتبه ترا  
از مرگ رهاییده و ما را نیز از دشمنان زادی خلاص نموده  
یس او بقو از من سزاوارتر است و زودی امر از فواج و  
زناشویی شما را انجام خواهم داد

سیده از این سخنان خجل و شاک گردید و از شرم سر

بزرگداشت و پس از لحظه سر برداشت و گفت: آنکه  
عماد الدین را برگزیدم همانا. برای آن بود که منظور نظر حضرت  
سلطان واقع شده و از رتبه پست بدرجه خواص ارتقا یافته و من  
و او هر دو در بارگاه حضرت سلطان خاکساریم و ظل عنایتش همه  
ما را شامل است.

سلطان در جواب او گفت: تا کنون در تحت رعایت من  
بودی و از این به بعد در ذیل حمایت جوانمرد شجاع عماد الدین  
اندر هیبته و شایسته است که تو بر سایر زنان همسری او و از این  
سایر اقربان و امثال خود بمجالست تو افتخار نماید پس هر دو شما  
و این همسری مبارک و کارا باد و زندگانی آتیه شما خوش و مهتابمانند  
این بکفت و از غرفه بیرون شد و سیده را از خوشحالی دل در سینه برقص  
آمد و تمام معائب و زحمات فراموش کردید.

پس از چند روز عقد زناشویی سیده و عماد الدین بسته  
شد و عروسی مفصل و جشن شایانی که سزاوار سلاطین بزرگ بود  
بر پای نمودند و تمام مردم مصر برای خوشنودی خاطر سلطان  
در آن عیش و شادی شرکت جستند و داد سرور و نشاط بدادند  
« شکر خدای را که ترجمه این روایت انجام یافت »

